

حرف کمال میدویدند :

- اشکال‌نداره آقا...، حالا موقع تعطیل مجلسه...،  
مانعی نداره قربان...، وظیفه بنده س...، بنده وقت  
دارم قربان...

ولی صدای کمال پرزورتر و رساتر بود و ادامه  
میداد :

- و همونطوریکه آقایون محترم اطلاع دارند ،  
ایشون برای فعالیت‌های انتخاباتی و تماس با موکلین  
خود ، باید به زودی به صفحات شمال تشریف فرما  
باشن . گرچه فعالیت‌ها و خدمات اجتماعی ایشون  
بر کسی پوشیده نیست ، ولی وظیفه خود میدونم به عرض  
برسونم که ریاست باشگاه حاجت تپه و ریاست جمعیت  
ملی تبر شناسان بعهدہ ایشونه ، و غیر از اینهم ایشون  
رئیس کمیسیون اصلاح نژاد اسب و دبیر سوکمیسیون  
سازمان لوله کشی نواحی جنوبی شهر هستند ، و غیر از  
اینهم ریاست جمعیت‌های خیریه‌ای از قبیل جمعیت

خبریه حمایت آوارگان و انجمن نیکوکاران و غیره  
بعهدۀ ایشان ...

چشمهای خضری نژاد چنان شده بود که عینهنون دوتا  
کاسه خون ... صدای دندان قرچش تا نزدیکی های ما  
میرسید و از قیافه اش کاملاً پیدا بود که اگر دستش میرسید  
کمال را درسته قورت میداد .

کمال پس از اینکه باندازه کافی به خدمات  
اجتماعی خضری نژاد اشاره کرد . و اسامی بسیاری  
از سازمان های اجتماعی را که خضری نژاد ریاست  
یا دبیر کلش را بعهدۀ داشت یکی پس از دیگری شمرد .  
ادامه داد :

- بطوریکه آقایون محترم ملاحظه فرمودند ،  
فعالیت ها و خدمات اجتماعی ایشان واقعاً تحمل  
فرساست ، و ایشان با بزرگواری و بزرگ منشی خاص  
خودشون ، بدون در نظر گرفتن مشکلات و معضلاتی  
که کوچکترین فرصتی برایشون باقی نمیداره ، بخاطر

اینکه حرف آقایون زمین نیفتاده باشه ، حاضر به قبول ریاست هیئت مؤسس هم شدن ، ولی این وظیفه ماست که در رأی خود تجدید نظر بکنیم ...

با تمام این حرف‌ها جناب آقای خضری نژاد نمیتوانست از پست ریاست دل بکند با تک مضراب‌هایی از قبیل : « آقا ، وظیفه بنده س ... ، آقا ، نباید از زیر کار شونه خالی کرد و غیره » تو حرف کمال دویده بود . ولی چه فایده ؟ ... سایر آقایان از اینکه حریف دیگری به زمین میخورد خوشحال بودند و با کف زدن پرشور خود کمال را تشویق میکردند و از گوشه کنار با کلماتی از قبیل : « احسن ... ، موافقیم ... ، صحیحه ... » کمال را تأیید کردند .

جناب آقای خضری نژاد هم قافیه را باخته بودند ، و برای اینکه دست پیشی گرفته باشند به سختی از روی مبل بلند شدند ، از احساسات صمیمانه آقایان تشکر کردند و گفتند :

- همونطور که آقا فرمودن ، گرفتاری های  
اجتماعی بنده واقعاً زیاده میخواستم از آقایون محترم  
خواهش کنم که اگه ممکنه بنده رو معذور بدارن ...  
خضری نژاد اینرا گفت و مثل مرده رو مبل  
افتاد ...

آدم چاق و چله دوباره بلند شد و گفت :  
- خب ... ، اگه آقایون محترم موافق باشن ،  
بنده جناب آقای **جاهد عمونیا** رو برای ریاست هیئت  
محترم مؤسس ، پیشنهاد میکنم .  
در برابر کف زدن ناگزیر و خنک چند نفری  
جناب عمونیا از جا بلند شد و شروع کرد به اظهار  
تشکر . ولی کمال مهلت نداد و چند ضربه روی میز زد  
و گفت :

- اجازه میفرمائید ؟

آقایان محترم که فهمیده بودند کمال لقمه را از  
گلوی این یکی هم بیرون خواهد کشید ، از گوشه و

کنار با خوشحالی فریاد میزدند :

- بفرمائید .

- آقا اجازه صحبت خواستن .

- بفرمائید خواهش میکنم .

کمال دوباره شروع کرد :

- راستی که تمام اوصاف و مشخصات يك رئیس

واقعی ، درجناب آقای عمونیا جمعه . زهی افتخار...

و زهی سعادت که شخصی مثل ایشان ریاست هیئت

مؤسس رو به عهده میگیرن .

عمونیا همانجور که دولا و راست میشد ، و از

شدت خوشحالی بادمش گردو میشکست از کمال

تشکر میکرد :

- نظر لطف شماست قربان ... ، عنایت فرمودید

قربان ...

کمال ادامه داد :

- ولی همانطور که آقایون محترم اطلاع دارند،  
جناب آقای عمونیا . سردبیر و صاحب امتیاز  
کثیرالانتشارترین جریده کشور ما هستن .

عمونیا فریاد میزد :

- باشه آقا...، اشکالی نداره قربان...، بنده  
قبول میکنم آقا...، این وظیفه ملی بندهس قربان...  
کمال گفت :

- اجازه بفرمائید قربان ... و ادامه داد :

- در دوره‌ای زندگی میکنیم که اوضاع جهان  
آشفته‌س ، در واقع باید گفت الان ما در بحرانی‌ترین  
لحظات تاریخ زندگی میکنیم . سیاست پریچ و خم  
جهان و موقعیت ما در برابر این آشفتگی سیاسی ،  
حقیقتاً حساس‌ترین مسئله‌ایست که باید بهش توجه داشته  
باشیم .

آقایون ...، ما امروز بیش از همیشه احتیاج به

راهنمایی داریم . امروز ما بیش از همیشه احتیاج به اتحاد و تفاهم ملی داریم .

آقایون توجه بفرمائید : تهیه سرمقاله روزنامه کثیرالانتشاری نظیر جریده شریفه ای که ایشون دارن کار هر کسی نیست ...

عمونیا فریاد میزد :

- آقا بنده خیلی وقت دارم ... ، آقا بنده به کار عادت دارم ... ، سرمقاله نوشتن برای بنده کاری نداره آقا ... کمال ادامه داد :

- آقایون توجه بفرمائید خواهش میکنم : کشتی شکسته وطن رو کی باید به ساحل نجات هدایت کنه ..؟

- آقایانی که رقیب دیگری در آستانه زوال میدیدند ، با خوشحالی فریاد میزدند :

- احسن !

- کاملاً صحیحه .

- موافقیم .

و کمال ادامه داد :

- آقایون ، جناب آقای عمونیا ، با وجود اینکه گرفتاریهای مطبوعاتی برایشون فرصت آب خوردن باقی نمیذاره ، ناچارند ریاست اداره کل هواپیمائی کشور رو بعهده داشته باشند . غیر از این ایشون ریاست سازمان مرمت و تسطیح راهها شوسه و ریاست کمیون معاملات ارزی و ریاست نهضت ملی مرغداری مدرن رو بعهده دارند .

پای چپ عمونیا با ثانیه‌ای بیش از پنجاه ضربه روی کف سالن میلرزید مثل چوب دهل رو دسته مبل رنگ گرفته بود ...

کمال ول کن نبود و میگفت :

- ایشان غیر از پست‌های حساسی که بعرض رسید ، رئیس جمعیت صاحب امتیازان جراید کشور هم هستند . آقایون کشتی شکسته وطن در شرف غرق



شدنه ...

- احسن ، احسن ...

- صحیحہ ...

- آقایون ساحل نجات دورہ ...

- صحیحہ ...

- احسن ...

- آقایون محترم ، بندہ کاملاً مطمئنم کہ جناب

آقای عمونیا حاضر به قبول این پست نیستند ، البته اگر

قبول بفرمایند منت بزرگی به گردن همه گذاشتن ، ولی

ملاحظه بفرمائید ...

کمال آقای عمونیا را نشان داد . عمونیا مثل

اینکه دم مرگ باشد به زحمت نیم خیز شد و ناله

کرد :

- آقایون ، خواهش میکنم ، اصرار نفرمائید ... ،

متأسفانه بندہ خیلی گرفتارم ...

آدم چاق و چله شخصیت دیگری را برای ریاست معرفی کرد .

- با اجازه آقایون محترم ، میخواستم از جناب آقای شکور السلطنه ، که از رجال پاکدامن و با تقوی مملکتن ، خواهش کنم که ریاست هیئت مؤسسان رو قبول بفرمایند .

کمال مرا بلند کرد و گفت :

- حالا نوبت توست ، خطیش کن یارو رو ... ،  
 ده یا الله ... خبط کن بینم ! گفتم :  
 - چی چی رو خطیش کنم ، من این مرتیکه رو  
 نمیشناسم !

کمال گفت :

- برو جلو ... ، تو چاخان کن کاریت نباشه .  
 شکور السلطنه شروع به تعارف و قدردانی کرده  
 بود که کمال مرا به وسط هول داد و گفت :

آقا اجازه صحبت میخوان .

سرها به طرف من برگشت . سالن به دور سرم  
میچرخید . همانطور که حاج واج مانده بودم که چی  
بگم ، یادم آمد که چند روز قبل در ستون اخبار جانب  
یکی از مجلات . درباره ازدواج ایشان با دوشیزه‌ای  
جوانتر از صبیۀ خودشان ، مطالبی خوانده بودم . غیر  
از این چیزی به نظرم نرسید . شروع کردم به صحبت ،  
گفتم :

- واضحه که چون جناب آقای شکورالسلطنه

معمرتربین عضو هیئت محترم مؤسس هستن ، برای ریاست  
از همه ما مناسبترن ...

شکورالسلطنه از گوشه‌ای که نشسته بود ، گفت :

- اختیار دارید قربان . من ادامه دادم :

- ولی بطوریکه آقایون محترم اطلاع دارن ،

چند روزی پیش نیست که اشون ازدواج فرمودند و

کلبه سعادتی رو تشکیل دادن ، بنده خودم رو مو عطف  
میدونم از طرف تمام آقایون محترم ، این ازدواج  
فرخنده رو بایشون تبریک بگم ...

شکورالسلطنه تشکر کرد . من ادامه دادم :

- بر آقایون محترم پوشیده نیست که ایشون الان  
مشغول گذروندن ماه عسل هستن . امیدوارم آقایون به  
سختی این امر توجه داشته باشند. بنده فکر نمیکنم وظایف  
و مشکلات مربوط به زناشوئی مجاللی برای ایشون باقی  
بذاره ...

جناب آقای شکورالسلطنه ، با چشم گریان و  
دلی بریان حرف مرا برید و گفت :

- آقا بنده ریاست میاست نمیخوام ... ، بنده  
معدورم آقا ...

...

کمال دور گرفته بود . هر کسی را برای ریاست

پیشنهاد میکردند از میدان بدر میبرد. باین ترتیب شانس ریاست به دو نشمه کپک زده‌ای که همانجور رو مبل‌ها لمیده بودند نزدیک تر میشد. تمام آنهاییکه کمال لقمه را از چنگشان در آورده بود، برای اینکه مانع رئیس شدن سایرین بشوند، کمال را تشویق میکردند، و کسانی هم که هنوز نوبتشان نرسیده بود، برای اینکه رقیب‌ها را از پیش پا بردارند با تمام قدرت از کمال پشتیبانی میکردند.

بالاخره برای احراز مقام ریاست، غیر از من و کمال و آدم چاق و چله و یک استاد دانشکده پزشکی کس دیگری باقی نماند.

پس از اینکه استاد دانشکده پزشکی برای ریاست پیشنهاد شد، کمال پست‌ها و مشاغل گوناگون او را هم، از قبیل: ریاست «انجمن اصلاح نژاد مرغ»، ریاست «جمعیت تحقیقات پزشکی» و عضویت مجامع

علمی و ادبی و غیره و غیره را ریشه کرد و گفت:

- از لطف استاد محترم که بخاطر نوع دوستی  
فطری خود از قبول این زحمت طاقت فرسا هم سرباز  
نمیزند، متشکریم. ولی محروم ساختن عالم طب از  
وجود استاد عالیقدری نظیر ایشان واقعاً شایسته  
نیست ...

به همین ترتیب قضیه ریاست ایشان مالیده شد و  
آدم چاق و چله از طرف سایرین بعنوان رئیس پیشنهاد  
شد. ولی کلنجار رفتن با این یکی آسان نبود و با اصطلاح  
حریف بیدی نبود که از این بادهای بلرزد.

کمال هرچه میگفت او جواب میداد. میگفت:  
- درسته، ولی بنده میتونم ریاست هیئت مؤسسون  
هم بعهده بگیرم.

کمال گفت:

- همه آقایون محترم اطلاع دارند که مسئولیت

سنگین بسیاری از اجتماعات ، انجمن ها و باشگاهها و بانکها بعهده ایشونه و باید انصاف داد که قبول این مسئولیت از طرف ایشان درست نیست ، البته ایشون واقعاً شخص فداکاری هستند ... آدم چاق و چله نعره میزد :

- بله آقا، بنده فداکارم ... ، بنده قبول میکنم ... ، بنده میخوام رئیس این هیئت بشم ... کمال باخونسردی و شمرده شمرده جواب میداد :

- خیر قربان ... ، با خواستن سرکار نیست ... ، شما از خود گذشتگی میفرمائید ... ، ما راضی به اینهمه گذشت و فداکاری نیستیم ...

آدم چاق و چله که از خشم بیلرزید، فریاد زد :  
- آقا این مسئله مربوط به شخص بنده س ... ، بنده دلم میخواد از خود گذشتگی بکنم ... ، بنده میخوام رئیس بشم ...  
کمال :

- درسته که شما میخواهید ، ولی ما نمیخواهیم ،  
ما باید رأی بدیم .

کار از حد نزاکت خارج شده بود . مرد چاق و  
چله نعره میزد :

- آقا این کار به شما مربوط نیست ... ، به شما  
چه آقا ... ، این کار مربوط به بندهس ! کمال  
جواب داد :

- اختیار دارید قربان ... ، اتفاقاً این کار کاملاً  
مربوط به ماست ... ، شما آقا متعلق به خودتون نیستید ،  
سرکار متعلق باین ملت هستید ، ملت به شما احتیاج  
داره آقا ... ، مام میهن به شما احتیاج داره آقا ...  
آدم چاق و چله میفرید و میگفت :

- آقا بنده دلم میخواهه رئیس بشم ... ، شما چرا  
دخالت میکنید ؟

کمال با همان خونسردی جواب داد :

- آقا شما بحال خودتون رحم نمیکنید ، ولی



باید بحال این ملت بیچاره رحم کنید. آقاملت به وجود سرکار احتیاج داره، ما نمیتونیم اجازه بدیم اوقات گرانبها و انرژی سرکار - که باید برای مسائل مهمتری مورد استفاده قرار بگیره - اینجا از بین بره.

مرد چاق و چله نعره زد :

- به شما چه آقا...، مگه شما فصولید؟. بنده

باید رئیس بشم ...

کمال با همان خونسردی جواب داد :

- اختیار دارید قربان. تو مملکت قحط الرجاله ... سالها و بلکه قرنها لازمه تا مادر وطن بتونه فرزند لایقی مثل حضرت عالی رو تو شکم خودش پرورش بده ...، آقاملت به شما احتیاج داره ...، من بنام یکی از افراد این ملت نمیتونم اجازه بدم که وجود ذیجود سرکار که باید منشاء خدمات بسیار بزرگی باشه - با قبول اینگونه مسئولیتها، خدای نکرده صدمه‌ای ببینه .

آدم چاق و چله نعره زد :

- بتو چه آخه ، مگه تو فضولی .

کمال شمرده شمرده و خونسرد جوابداد :

آقا شما برای این ملت لازمید ... ، آقا سرکار

متعلق به این ملت هستید .

آدم چاق و چله که کفرش در آمده بود ، گفت :

- لا اِلا الله !!!

- کار که باینجا کشید سایرین هم دخالت کردند .

از اینور و آنور سالن کمال را پشتیبانی میکردند :

- آقا درست میفرمایند ... ، واقعاً خوب حیف

سرکاره ...

- بله آقا ... ، این مملکت به وجود نازنین سرکار

حالا حالاها احتیاج داره ...

یکی از سالخورده ترین حاضران همه را ساکت

کرد و به کمال گفت :

- خوب ... ، باین ترتیب غیر از شما دو نفر کسی

برای ریاست باقی نموند ...  
کمال فوراً جوابداد :

- اختیار دارید قربان .. ، خواهش میکنم اصرار  
نفرمایند ... ،

بنده خیلی کمتر از اونم که شایستگی ریاست  
بر رجالی نظیر آقایون رو داشته باشم ...

نوبت ریاست من شد . گفتم :

- بنده ؟ ... اختیار دارید قربان ... ، بنده رو چه

به این جسارتها ...

- پس چی کار کنیم ؟ ..

یکی از اعضاء گفت :

- آقایون دیگه خیلی دیر شده .. ، انشاءاله در

در جلسه آینده به فکری میکنیم . ، فعلا بفرمائید بوفه  
شیرینی میل کنید ...

وقتی همه بطرف بوفه راه افتاده بودیم ، آدم

چاق و چله خودش را به کمال رساند و گفت :

- ببخشید ... ، سرکار کی باشید ؟ کمال گفت :

- بنده ؟ .. هیچ کی ! ...

- آقا هیچ کی یعنی چی ؟ .. شما کی هستید ؟

- بنده یکی از هم میهنان .

همه از رفتن به بوفه صرف نظر کرده بودند و دورما

جمع شده بودند .

آدم چاق و چله گفت :

- آقا هم میهن یعنی چی ؟ . کی شما رو دعوت

کرده بود ؟ ...

کم کم همه عقلشان به سرشان آمده بود ما را

سوال پیچ کردند :

- شما چه کاره اید آقا ؟ ...

- کارت دعوت شما کو ؟ ...

- شما چطوری اینجا اومدید ؟ ..